

باسیما تا ابد

ساعت لعنتی از زنگ زدن باز نمی ایستد؛ نور از پرده های کرم رنگ و رو رفته به اتاق نفوذ کرده، زنگ ساعت را خاموش میکنم و تابش نور را روی کفپوش های شکلاتی اتاق مینگرم. خیره و بی دلیل. از کاناپه بلند میشوم و پرده اتاق را میکشم؛ دستانم خاک فرو رفته به پرده را می بلعند. گریزان به دستشویی می روم و دستانم را با صابون و الکل میشورم؛ دوبار و هربار با دلهره ای که از اعماق وجود میکاودم. با حوله کثیف روی تخت افتاده دستانم را خشک میکنم. به ساعت نگاه میکنم؛ هنوز وقت هست. صدای تیک تاک ساعت را میشمارم، تا صدوشصت، مثل همیشه، ولو شده روی کاناپه پذیرایی، با لذتی که هرچه به صدوشصت نزدیک تر میشوم بیشتر میشود، گویی پایانی شیرین برای خودم متصورم. به اتاق خواب میروم و در کمدر باز میکنم. سیما میگفت کمد آقای وویی، از بین خرت و پرت هایی که نظم چیدنشان را فقط خودم میدانم پیراهن بنفش رنگ بدون اتویم را بیرون می آورم و به تن میکنم؛ سرآستین هایش نخ نما شده است ولی به اجباری که به آن دچارم وقت هایی که میخاهم رسمی به نظر برسم تنها این پیراهنم را به تن میکنم. کت و شلوارم به چوب رختی آویزان هستند، به ساعت نگاه میکنم؛ هنوز وقت هست. کت و شلوارم را میپوشم و به دستشویی میروم. دستانم را دوبار با صابون و الکل میشورم. حوله را از روی تخت برمی دارم و دستانم را خشک میکنم. محتویات جیبم را واریسی میکنم، هفده هزار تومان اسکناس درشت، هشتصد و هفتاد و پنج تومان پول خرد، پنج عدد بلیت اتوبوس، کلیدهای آپارتمان، یک گلوله بزرگ از دستمال کاغذی های کاغذی چروک، تکه ای کاغذ که کلماتی مبهم رویش نوشته شده و احضاریه دادگاه خانواده به تاریخ امروز ساعت ده صبح، مجتمع قضایی خانواده، میدان ونک. به دستشویی میروم و دوبار دستانم را با صابون و الکل میشورم. دستانم به اسکناس ها خورده بود و باید میشستمشان، دستانم را با حوله روی تخت خشک میکنم و از آپارتمان خارج میشوم.

تا طبقه دوم پایین میروم ولی شک اینکه درب آپارتمان را قفل کرده ام یا نه وجودم را میخورد. دستانم میلرزد، دارم دیر میکنم ولی باید مطمئن شوم که درب را قفل کرده ام یا نه؟ سه طبقه را برمیکردم؛ در آپارتمانم قفل است. احساس آرامش میکنم و تنش از وجودم میرود. تا در کوچه می روم، بوی گاز می آید، صبح که چای خوردم گاز را خاموش کردم؛ بوی گاز تمام منافذ منخرینم را گرفته، به ساعت نگاه میکنم، به یقین دیرم شده است و سرساعت نمیرسم. کف دستانم عرق کرده است، پیشانیم عرق عرق است. باز هم پله های لعنتی را تا طبقه پنجم بالا

میروم، درب آپارتمان را می‌گشایم، اجاق خاموش است. به دستشویی میروم و دستانم را دوبار با صابون و الکل می‌شورم.

* * *

به ایستگاه اتوبوس که میرسم شک اینکه آیا شیر آب را بعد از آخرین شستشوی دستانم بسته ام یا نه به جانم می‌افتد. با خودم کلنجار میروم، حتمن دیر میرسم، نمیتوانم به آپارتمان برگردم. سوار اتوبوس میشوم، صدای شرشر آب تمام دنیا را پر کرده است، آب از روشویی سرریز کرده و تمام دنیا را آب گرفته است. احساس خیسی میکنم، به پیراهنم دست میکشیم، خیس است و انباشته از آب، تمام وجودم خیس است و عرق از تمام بدنم سرریز است. فراموش کرده ام عطر بزنم و از همه بدتر کیف دوشی ام را نیاورده ام، حتمن احضاریه در کیفم جای مانده است و رفتم بی دلیل است. عرق پیشانیم را با دستمال های چروکیده درون جیب کتم پاک میکنم و احضاریه را زیر دستمال ها پیدا میکنم. فکرشیر آب رهایم نمیکند، اتوبوس شلوغ است ولی توانسته ام یک صندلی در انتهای اتوبوی بیابم و از برخورد منجرکننده با تن خیس مردم رهایی یابم. هوا به شدت گرم است ولی هیچوقت بدون کت و شلوار از خانه خارج نمیشوم، زمستان و تابستان ندارد، کت سرمه ای چهارخانه با تن من عجین است. بدون کت احساس عریانی میکنم. صدای شرشر آب مشوشم کرده است، فرش های خیس، مبل خیس، دمپایی های خیس، کفیوش های شکلاتی خیس، اندام خیس، وجود خیس، روح خیس، دنیای خیس. به مقصد میرسم؛ منتظر می مانم تا تمام مسافران پیاده شوند بعد پیاده میشوم. بادستمال های چروک صورت اصلاح نکرده ام را پاک میکنم. از اولین مغازه عطرفروشی یک اسپری ارزان میخرم و به سمت چهارراه ولیعصر روان میشوم. پیاده روهای خیابان انقلاب عذاب آورند، شلوغ و درهم. با اینکه هوا گرم است از منتهی الیه خیابان که آفتاب درش بیداد میکند حرکت میکنم؛ اینجا خلوت تر است، همه مردم به فکر سایه هستند. شرشر آب دارد خفه ام میکند. دستانم می‌لرزد و گوش هایم صدایی آبخار سا را تا درون مغزم فرو میکنند.

— آقا یه کمکی میکنی به ما؟ دونه ای صدو پنجاه تومن، دوتاش سیصد تومن آقا.

مرد دستفروش ناگهان دستانم را میگیرد. مردی میانسال که تی شرتی آبی و چرک به تن دارد و موهای دستانش هم مانند موهای کم پشت سرش گندمگون است.

— هم دارچینی داره هم تمشکی، خوشمزه‌س.

دستم را از دستانش می رهانم و وحشتزده نگاهش میکنم. صورتش غرق غرق است. — چی شد اخوی؟ ترسیدی؟ آدامسه. تمشکی و دارچینی، دوتاش سیصد تومن، بدم؟

مرد را نگاه میکنم. دهانم خشک شده است، دستی که مرد گرفته بود دارد آتش میگیرد. گویی در منقلی پر از آتش فرو کرده ام. از مرد فاصله میگیرم و دستم را عمود به طوریکه به بدنم نخورد در کنارم نگاه داشته و به سرعت دور میشوم. صدای مرد میانسال را تا مدتی پشت سرم میشنوم که به لحنی گزنده میگوید: آدامسه... دوتاشو دویصتم میدما... اصلن صد تومن... حالا دست لعنتیم هم به دلهره هایم اضافه شده، شرشر آب و فکر اینکه آن مرد با دست های پر موی کثیفش دستم را لمس کرده، فکر لباسم که خیس شده و به پشتم چسبیده و فکر اینکه دیگر سیما نیست... دیگر سیما نیست. حالت تهوع آنی رهایم نمیکند؛ فکر اینکه کثافات دست مرد دستفروش به درون سلول هایم فرو میروند، فکر اینکه از آدامس هایش به دهانم بگذارم، فکر اینکه از او خرید کرده ام و حال میخواید بقیه پولم را بدهد، دل و روده ام را به هم میزند. تهران گویی آتش گرفته است، گرمای هوا بی تابم کرده ولی نمیتوانم کتم را در بیاورم، میدانم که اندام موزونی دارم، قدم بلندتر از دیگران است و سیما همیشه میگفت که شانه های مردانه ای دارم اما فکر اینکه کتم را در بیاورم و مردم بی کت ببینندم به آشوبم میکشد. با تمام توان و به حالت دویدن خودم را به پارک میرسانم. دستانم را با آب میشورم و با دستمال های چروکیده نمناک خشکشان میکنم، آنگاه تمام محتویات اسپری ارزان قیمت را روی دستی که دستفروش لمسش کرده بود خالی میکنم؛ تا ذره آخر، تا جایی که صدای فیس ماندی از اسپری برمیخیزد و به جای خنکای افشانه گرمای دستانم را روی پوشش اسپری احساس میکنم. از انگشتانم شیره ای معطری روان است ولی باز هم احساس پاکی نمیکنم. یادآوری دستان دستفروش حالم را به هم میزند. افکار مشوش تمام ذهنم را غرق کرده، شیر لعنتی آب، همان شیری که سیما دستانش را با آن میشست؛ تنها دستان روی زمین که همیشه تمیز بودند، همان شیری که سیما صورتش را با آن میشست، صورتی گرد و اسطوره ای که دارنده اش تنها کسی بود که توانایی زندگی با من زیر یک سقف را داشت، تنها کسی که شمامتم نمیکرد و گاهی نیز محق میکردم. موضوع از آن شب کذایی شروع شد، با پدر سیما دست دادم و بعد دستانم را با صابون و الکل شستم؛ مانند زخمی که دهان باز کند ناگهان تمام نداشتن هایم را به رخ کشید، مردی که زنش نان آور است لیاقت دخترش را ندارد، اینکه از رفتارهای توهین آمیزم خسته شده است، اینکه باید به دکتر بروم و خودم را معالجه کنم و نمیگذارد دخترش با مردی که مریض و ناتوان است زندگی کند و سیما رفت، همان شب رفت و من فقط نظاره کردم، بدون اینکه کوچکترین توجهی به حرف های پدرش بکنم.

— من نمیدونم پدرم چی بهت گفته، ولی هرچی که وضعیتت رو بهتر کنه به نفع خودته. ببین شک ندارم که دوستم داری ولی نمیخام موضوع با دلخوری ادامه پیدا کنه، ما تازه شیش ماهه با هم زندگی میکنیم، و از همه مهمتر اینکه نمیخام بهت بی احترامی بشه، می فهمی اینو؟
و حالا می فهمیدم، حالا که چهارماه از رفتن سیما گذشته بود، حالا میفهمیدم که رفتن سیما نه تنها اوضاع را درست نکرد که باعث بدتر شدن شرایطم شد.

— من که بهت وقت دادم، کمه؟ باورکن بیشتر از این نمیتونم تو روشن و ایستم. تو بگو چکار کنم؟ بیا تو این مدت روش فکر کنیم. باورکن بخای میتونی. دیگه ببینم چکار میکنی. مواظب خودت باش. تو این مدت باهام تماس بگیر. اینجوری واسه خودتم راحت تره. بهم قول دادی، یادت باشه. حرفای بقیه واسم مهم نیست، به جون خودت همین که بدونم حالت خوبه برام کافیه. نمیتونم با خانوادم در بیفتم. فقط بدون تو تنها مرد زندگی منی. اینو بدون و سعی کن. مطمئنم موفق میشی.

ولو شده روی صندلی پارک به حرف های سیما فکر میکنم. به تمام کارهایی که کردم، از این روان پزشک به آن روان شناس، از این مشاور به آن روانکاو. روش های گوناگون، فرو کردن دستم توی کثافت به اسم مواجهه؛ بلعیدن کلونازپام ها و فلورکسامین های بی پایان، جلسات روانکاوای گران قیمت، به شب هایی که صدای جادویی سیما سحرم میکرد، به ترنم ملایم و لالایی مانند نجواهایش، به پیراهن خیس به تن چسبیده ام، به شرشر آب، به فرش های خیس، به دستان کوفتی دستفروش، باز هم ذهنم درگیر دست غرق در اسپریم میشود.

*

*

*

به ساعت نگاه میکنم، از جایم بلند میشوم و به ایستگاه تاکسی میروم. در ایستگاه آنقدر معطل میشوم که بتوانم روی صندلی جلو بنشینم، تحمل چسبیدن مردم به تنم را ندارم. با دستمال تکه تکه شده نمناک صورتم را پاک میکنم. وقتی از تاکسی پیاده میشوم بقیه کرایه را نمیگیرم. محوطه دادگاه پر است از آدم های جور و واجور که بعضی سرشان به کار خودشان گرم است و بعضی سرشان به کار بقیه. دیر کرده ام. از روی راهنمای روی دیوار شعبه را پیدا میکنم. ریس دفتر میگوید دیر کرده ام ولی میتوانم وارد دادگاه شوم. در دادگاه را باز میکنم. سیما و پدرش روی صندلی های دادگاه نشسته اند. سیما چادر مشکی به سر کرده است و پدرش پیراهن آستین کوتاه تنگی که عضلات بغل شکمش را فشار می دهد. قاضی مشغول نوشتن است. غرق نگاه سیما میشوم، تا به حال با چادر ندیده بودمش. سر سیما پایین است و پدرش تسبیح می چرخاند و دانه های درشت تسبیح را در دستانش زیر و رو میکند. دانه های تسبیح به رنگ زرد

مایل به سیاه هستند، به حتم تا به حال هزاران بار در دستان هزاران نفر چرخیده اند. پیراهن پدر سیما نیز لک زرد رنگی دارد. ته ریش جوگندمی که زیر چانه اش به رنگ زرد مایل به حنایی درآمده است، قد کوتاه با پاهایی زنانه و کفش هایی واکس نزده، به راستی تنفرانگیزتر از او چه کسی میتواند باشد؟

— جمشید محبی تویی؟ آقا با شمام.

— بله... جانم... بله منم..

قاضی که هنوز سرش در برگه هاست بدون اینکه نگاه کند با لحنی امرکننده میگوید: برو مصالحه کن. زنتو دوست نداری؟ چرا نرفتی خودتو معالجه کنی؟

— بله... بله... چشم..

وجودم تبدیل شده به غرق آبه ای متعفن، با دستمال صورتم را پاک میکنم. عرق چشمانم را میسوزاند. بازهم به سیما نگاه میکنم، او پاکی مطلق است. اتاق برایم کوچک میشود، فقط من هستم و او، صدای او، نگاه او و تمامیت نا تمام من. قاضی سرش را از برگه ها بلند میکند و در حالیکه چشمانش را تنگ کرده میگوید: دیر کردی، وقت رسیدگی مجدد دادم، خودتو معالجه کن، مریضی میگی، آره؟ برو دکتر... زن به این خوبی داری... مصالحه کن با خانوادش.

و باز هم سرش را روی برگه ها خم میکند. پدرسیما از کنارم رد میشود، گویی من نیستم، سیماهم از جایش بلند میشود و به سمتم می آید. از کنارم که رد میشود نجااکنان میگوید: بابامو پایین نگه میدارم، بیا باهاش حرف بزن. و مثل آب روان دور میشود. مانند اینکه من صخره ای هستم برای ریختن از رویم، برای دورشدن. سرم را پایین می اندازم، شرشر آب بعضی وقت ها آدم را به تقلا می اندازد ولی بعضی وقت ها فقط باید بایستی و صخره باشی و آب را نظاره کنی. از دادگاه بیرون می آیم، تمام فکرم شده شرشر آب و تقلا ی پیراهنم برای رهایی از پوست خیس تنم. دستان پدرش همیشه به تسبیح آمیخته، دانه های رنگ و رفته ی نیمه سیاه، دستانم شروع میکنند به لرزیدن. نبضم را احساس میکنم، عرق از پیشانیم فوران میکند، پلک هایم پرش گرفته اند، گلویم میسوزد. از پله ها که پایین میروم سیما را میبینم که بی تاب ایستاده است، پدرش پشتش به من است ولی هنوز دارد با تسبیح ور میرود. سیما به سمتم می آید، کاغذ را از جیبم بیرون می آورم و به سمتش میگیرم.

— این چیه؟ چرا دیر کردی؟ چشات چرا پف کرده؟ گرمته؟

آب دهانم را قورت میدهم، نبضم شدت گرفته و نمیتوانم صحبت کنم. کاغذ را میگیرد.

— بیا باهاش صحبت کن از خر شیطان بیاد پایین. بیا مثل مرد باهاش صحبت کن. من خسته شدم از این وضع لعنتی. بیادست همو بگیرین و تمومش کنین.

و بغض امانش نمیدهد. نگاهش میکنم، مغزم ملغمه ی شرشر آب است و اشک های درشت سیما، به طرف پدرش میروم. از پشت تلنگری به شانۀ اش میزنم، برمیکردد، سلام میکنم، تسبیحش را در میان دو دستش گرفته و دارد میچلاندش، گلویم میگیرد و استفراغ میکنم.

*

*

*

نمی دانم چکار باید بکنم، مغزم داغان است و در همه آن فرمان های نادرستی برای اندامم صادر میکند. دستانم در اختیارم نیست؛ پاهایم در اختیارم نیست؛ تخیل لعنتیم در اختیارم نیست، مثل پرنده ای که از قفس فرار میکند به پرواز در می آید و تو را میجوید، تو را میکاود، کاویدنی در اعماق وجودم، از گذشته ام، از تمام مکان هایی که با تو بوده ام، تمام زمان هایی که با تو بوده ام، سخنانی که با تو گفته ام، از تمام بودن های بی حوصله ی من و نبودن های بی انتهای تو، آه...آه...، تو در هزارتوی وجود من رخنه کرده ای، بیهوده سعی میکنم از تو فرار کنم، بیهوده سعی میکنم فراموشت کنم، بیهوده سعی در دل بستن به بنجامین خشکیده اتااق دارم، بیهوده سعی میکنم سرم را با پختن پاستا و سس سیر و گوجه فرنگی به بیهودگی برسم، تو مرا در خود گرفته ای، تو مرا از پای در می آوری، میدانم... میدانم. می آییم، همه می آییم، این ضیافتی ازلی است برای تمام انسان های زمینی، برای هرکسی که در این کره آبی و سبز نفس میکشد این ضیافت برپاست. تمام مان به ضیافت عشق پای مینهیم، ضیافتی با پذیرایی احساس با هم بودن، حال هر کس بنا به نیاز و توانایی اش، بسته به حضورش در این ضیافت؛ سهمی میبرد و سهم من از این ضیافت تنهایی بود. می آییم، همه می آییم تا به سهم خود از این ضیافت برسیم، ضیافت عشق شاید برای برخی سورچرانی بوده ولی برای من تنها یک پذیرایی کوتاه مدت بود که گرمایش تا ابد در اعماق وجودم رخنه کرده است، نه... گریزی از تو برایم متصور نیست، از خودم به کجا بگریزم؟ کاش گریزی بود... کاش گریزی بود...

پیروز شعبانی - مرداد ۱۳۹۰